

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیست: س.ف

ویرایشگر: overlord

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل سیزدهم

یازده نفر دور تا دور میز دایره‌ای شکل نسبتاً بزرگی نشسته بودند، میز سنگی صاف و صیقلی خورده‌ای که به رنگ قهوه‌ای سوخته بود و سیزده صندلی بسیار بزرگ و مجلل در پشت آن قرار داشت که بر روی هر کدام نقش و نگاره‌ایی برای شناساندن صاحب آن حک شده بود.

افرادی که همه از قدرتمندترین و بانفوذترین افراد شهر به حساب می‌آمدند که غیر از شهر؛ بر دربار سلطنتی پادشاهی سرزمین صلح سپید هم کنترلی نسبی داشتند.

آنان کسانی نبودند که هر فردی بتواند با آنان در بیوفتد و مخل کارهایشان شود، انسان‌ها و موجودات خطرناکی که معمولاً خودشان را در مکان‌های عمومی نشان نمی‌دادند.

در بالکن باشکوهی که بلندترین نقطه‌ی شهر به حساب می‌آمد قرار داشتند. یکی از برج‌های شهردار سوم که جزء بی‌نظیرترین دریای آزاده ساخته‌شده به دست بشر به حساب می‌آمد.

شهردار سوم در ظاهر، شبیه به جوانی حدوداً ۶-۲۵ ساله بود که موهای طلایی رنگ بلندش نیمی از پیشانی او را در بر می‌گرفت. یک دست کت و شلوار شیک و گران‌قیمت پوشیده بود که به او ظاهر و صلابتی شاهانه می‌داد. در چشمانش برقی عجیب از شور و شوق وجود داشت. چیزی که در میان شهرداران خصوصیت نادری به حساب می‌آمد. با آرامش به دیگر شهرداران نگاه می‌کرد و زیر لب؛ لبخند می‌زد.

سالیان زیادی برای رسیدن به چنین درجه‌ای در بین شهرداران تلاش کرده بود و اکنون می‌توانست با پیش کشیدن موضوع الکساندر نولان و ارائه‌ی خیانت‌های او علاوه بر اینکه درجه‌اش را در بین شهرداران افزایش دهد؛ می‌توانست مورد عنایت پادشاه هم قرار گیرد.

دو دستش را بر روی میز گذاشت و با متانت خاصی از جایش بلند شد. مطالبی که می‌خواست بیان کند از اهمیت زیادی برخوردار بودند.

- خب شهردار هفتم انگار قصد ندارن بیان و ما نمی‌تونیم زیاد منتظر ایشون باشیم، بریم سر اصل مطلب، من و شهرداران پنجم و نهم اطلاعات بسیار مهمی به دست آوردیم که می‌خوایم با شما به اشتراک بزاریم ...

فردی از میان شهرداران حرف او را قطع کرد و گفت:

- و آیا این اطلاعات باعث شد که جلوی نیروهای ما که برای کمک به شهردار سیزدهم میرفتن رو بگیرید و جان ایشون رو در خطر قرار بدید... اگر آسیبی بینن آیا میدونید که به چه شکلی مجازات میشین ...؟ جناب نولان کم کسی نیستن و مطمئن باشید که به هیچ عنوان نسبت به حق خودشان کوتاه نمیان...

درون لحن آن فرد نوعی خوشحالی وجود داشت، او از شهردار سوم خوشش نمی‌آمد و همیشه سعی داشت تا او را از مقامش خلع کند. با اینکه لباس‌های شیک زیبایی بر تن کرده بود که زیاد با دیگر شهرداران تفاوتی از نوع قیمت و مرغوبیت نداشت و حتی برازنده‌ی یک نجیب‌زاده‌ی اصیل نیز می‌بود، اما لباس‌های او با قیافه‌ی زشت و کریه او هم خوانی چندانی نداشت.

شاید او با آن چشمان وزغی و موهای کم پشت و دندان‌های زرد و بدقواره‌ای که از دهانش بیرون آمده بود چندان به یک شهردار شباهت نداشت ولی او برخلاف ظاهر بدترکیبش بسیار آدم مرتب، منظم و درعین حال کاردانی بود.

فرد دیگری در ادامه صحبت‌های او گفت:

- شما بدون در نظر گرفتن جایگاهتون و به شکل خودسرانه ای دستور لغو ماموریت افرادی که مجمع شهرداران برای کمک به جناب الکساند نولان برگزیده بودند را دادید و همچنین بدون بدون کسب اجازه و گرفتن تاییدیه از شهردار اول یک جلسه ی فوری تشکیل دادید ... علاوه بر اینکه شما با تشکیل این جلسه به تمامی شهرداران توهین کردین؛ با لغو ماموریت نیروهای کمکی، خودتون را در شرایط خطرناکی قرار دادید... هر بلایی که بر سر شهردار سیزدهم بیاید شما مقصر شناخته خواهید شد. امیدوارم دلایل قانع کننده ای داشته باشید...

- اطلاعات ما در رابطه با خیانت شهردار سیزدهم ...

شهردار پنجم بدون توجه به او این جمله را گفت؛ او در ظاهر به مانند دختر بچه ای ده ساله با موهای طلایی و سوسرت و شلواری یکدست سیاه بود، نیم تاجی زمردین بر سر داشت که هم رنگ چشمانش بود. شاید ظاهر لطیف و بچگانه اش را کسی جدی نمیگرفت ولی آن چشمان سبز رنگ که بدون هیچ احساسی بین شهرداران حرکت میکرد علامت هشدار را به همه ی آنها نشان میداد. او آدم تنهایی بود و تا آنجا که خودش یادش می آمد دوستی نداشت. هیچ وقت در مهمانی هایی که شهرداران تدارک میدیدند شرکت نمی کرد. در کل آدم بسیار توداری بود و زیاد علاقه ای به رفت و آمد با دیگران نداشت و تنهایی را ترجیح می داد.

- مطمئنم که میخواین جایگاه خودتون رو در خطر بندازین ...؟

شهردار اول با صدای ترسناک و قدرتمندش این جمله را گفت. کلاهخود طلایی رنگی بر سر داشت که انعکاس قدرتش در آن تجلی میافت. بدن او اصلا مشخص نبود، او کاملا توسط زره طلایی اش پوشانده شده بود. روی زره اش طرح های مختلف و عجیبی وجود داشت، خطوطی که نماد های مختلفی را میساختند و آن نماد ها با یکدیگر تعداد زیادی سیمرغ را تشکیل میدادند که همه ی آن سیمرغ ها هم بدن یک سیمرغ بزرگ را درست میکردند. یک شمشیر بزرگ هم بر پشتش بود که «نیش» نام داشت. نیش یکی از ۱۰ سلاح افسانه ای آن سرزمین بود.

- ... میدونین که قوانین در مقابل همه یکسانه ... حتی برای شما که از قدیمی ترین و قدرتمند ترین اعضای شهرداران هستید ...

صدای قدرتمند و لحن محکم شهردار اول لرزه بر اندام شهرداران انداخت، آنها مطمئن بودند که او حرف خودش را به کرسی می نشاند و حتی اگر لازم باشد به زور متوسل میشود.

شهردار نهم: ما کاملاً به این امر واقف هستیم عالیجناب لوکاس ... مگر اینکه شما ما رو در این سطح ندودنین که این موضوع رو درک کرده باشیم؟

- نه اصلاً این طور نیست جناب شهردار...

- پس من ...

فردی که داشت این حرف را میزد کمی صبر کرد. گویی سعی داشت مطالبش را سبک سنگین کند، مطمئن نبود آماده سازی ها صورت گرفته باشد ...

او فردی با قامتی کاملاً غیر انسانی بود. کت و شلواری پوشیده بود که یک گول کوهستان هم شاید می توانست از آن استفاده کند. کلاهی لبه دار بر سرش گذاشته بود و جلیقه ای در زیر کت بر تن داشت که او را شبیه به یک کارآگاه میکرد. کمی بر روی صندلی اش که چند برابر صندلی های دیگر پهنا داشت جا به جا شد، یک پیپ را از جیبش در آورد و بر روی لبش گذاشت. بعد از مقداری سکوت از جایش بلند شد و گفت:

- من، دوک سیروس شدو، بزرگ خاندان شدو و همچنین شهردار نهم ... الکساندر نولان، شهردار سیزدهم را متهم به شکستن قوانین ۱۸ ام، ۲۴ ام و ۳۲ ام از کتاب قوانین پایه و شکستن قوانین ۹ اچ، ۱۹ اچ و ۲۸ اچ از قوانین جدید شهردار ها میکنم.

نفس همه ی حضار در سینه حبس شد ...

یکی از شهرداران گفت: جناب دوک، شما مطمئنید؟ فقط یک اتهام از این ۶ تا میتونه باعث اعدام شدنش بشه و اگر... این اتهام ها بر خلاف چیزی که شما میگین اثبات بشن شما در موقعیت بسیار بدی قرار خواهید گرفت.

- تمام سر نخ ها دست ماست، ما مدارک لازم برای همه اتهام ها رو در حال حاضر جمع و برای این جلسه حاضر کردیم، اطلاعاتی هم در رابطه با اون شب نفرین شده داریم که حدس میزنیم دست شیطان بیگناه باشه ...

عالیجناب لوکاس گفت: کارهای شما قابل تقدیر هستن و مطمئنا بررسی میشن. ما جواب قطعی را به شما می دهیم؛ اگر خلاف گفته های شما ثابت بشه مطابق قانون مجازات میشین و اگر مطالبی که ارائه دادید درست باشه مورد ستایش قرار خواهید گرفت. این رو به شما قول می دم.

- ممنونم عالیجناب لوکاس. البته مساله ی مهم تری هم هست که میخوام در این جلسه اشاراتی به اون بشه ...

این حرف شهردار سوم باعث تعجب شهردار نهم - دوک سیروس شدو- شد. آن ها تمام موضوعاتی که لازم بود در این جلسه گفته بشود را از قبل برنامه ریزی کرده بودند و او مطمئن بود که نکته و یا موضوعی را جای نگذاشته اند.

- منظورت چیه کستیل؟ مساله ی مهم تری تا جایی که من میدونم وجود نداره ...

- چرا دوک عزیز ... فکر کنم در جمع حاضر چند نفر شک کرده باشن ولی مطمئن نیستن ... خبری به ما رسیده در رابطه با دزدیده شدن نشان سرخ از کتابخونه ی شهر، همون آتش سوزی عجیب؛ فکر کنم با اینکه خوب لاپوشونی شده همتون میدونین ...

با نگاه کردن به چهره ی خشک و بی احساس آنها مطمئن شد که آنها هم در رابطه با آن میدانند.

- شاید اینو هم بدونین که گروه های سیاه شهر دارن با هم متحد میشن ... چیزی که طی ۱۵۰ سال گذشته حتی در ابعاد کم هم رخ نداده ...

پج هایی بین جمعیت بوجود آمد، معلوم بود که تعدادی از آنها در این مورد هیچ خبری نداشتند...

- به نظر من و جاسوسام هدف اونها جمع کردن ۷ تکه ی گمشده ی عصای سیمرغه ...

کوروش؛ رابرت و آراین به همراه آماندا در زیر یک طلسم پنهان سازی قدرتمند که توسط آماندا اجرا شده بودند مخفی شدند و بدن دنیل و کاترین را نیز همراه خودشان در زیر آن قرار دادند و منتظر ماندند که دست شیطان با کشتن الکساندر نولان و یاران وفادرش آنها را به خاطر کمک به کاترین نجات دهد.

همه به آماندا اطمینان کرده و قدرت هایشان را به او قرض دادند تا او یک طلسم پنهان سازی پیشرفته را اجرا کند، طلسمی که در مقابل طلسم های ردیابی شهردار سیزدهم مقاوم باشد و آنها بتوانند تا اتمام مبارزه در پشت آن مخفی شوند.

کوروش کمی به او مشکوک بود و در وهله ی اول نمی خواست که با اطمینان به او خودش را در خطر بیاندازد. در هنگامی که برای اولین بار آماندا را دیده بود همچین نظری پیدا کرده بود و به هیچ وجه نمی توانست به او ایمان آورد اما با اصرار های آراین و زمانی که دید چاره ای ندارند و هر لحظه ممکن است مرگ به سراغشان بیاید قبول کرد و به آن ها پیوست اما این پیوستن باعث نشد که او با سوءظن نظاره گر حرکات و حالات او نباشد. او می بایست زنده می ماند تا انتقام بگیرد و در این بین سلامتی خودش نسبت به دیگران در ارجحیت قرار داشت.

تا حد ممکن از محل درگیری ها فاصله گرفتند و در اتاقی مخفی شدند؛ آن هم به این امید که آسیبی به آنها نرسد. این ایده ی آماندا بود که مورد استقبال قرار گرفت. به سختی توانسته بودند به آن اتاق برسند. درون راهروها تمام افراد نولان به سرعت به سمت سالن اصلی می رفتند. آماندا با استفاده از یک طلسم ردیاب توانسته بود یکی از اتاق های خالی آن قصر را پیدا کند اما رسیدن به آنجا آنهم با به همراه داشتن دو زخمی واقعا سخت و دشوار بود ولی توانسته بودند که به سلامتی به آنجا برسند.

با اینکه دست شیطان بیشتر یاران نولان را درون آن سالن گیر انداخته بود ولی تعدادی از آنها توانسته بودند از آنجا بگریزند، آنها مامور شده بودند تا کاترین را دستگیر کنند، رابرت سعی کرد با استفاده از بدن گابریل آنها را شکست دهد ولی زمانی که سه تا از آنها هم زمان به او حمله کردند، رابرت فقط خیلی شانس آورد که توانست از ذهن او خارج شود وگرنه ذهنش همراه با آن بدن نابود میشد.

با اینکه آن چند یار شهردار خیلی نزدیک شده بودند ولی کاترین بطور معجزه آسیبی بدست کوروش و آماندا نجات یافته بود. آنها خیلی به موقع دست به کار شدند. کوروش در زمانی که آندو درگیر بدن بی جان گابریل بودند از پشت سر غافل گیرشان کرد و با یک حمله ی رعد آسا آنان را نابود ساخت. او خواهان مبارزه بود و می خواست با تمام توانش بجنگد. شاید قبل از ماموریت و یا زمانی که آن گرگینه او را تهدید به شکنجه کرده بود احساس ترس میکرد اما اکنون می خواست فریاد مبارزه سر دهد.

آماندا دستش را بر روی نمادهایی که بر روی زمین کشیده بود گذاشت و بقیه هم از او پیروی کردند. مشابه طلسمی بود که کوروش در مسابقه ی تعیین صلاحیت انجام داده بود اما به شکل پیشرفته تری اجرا شده بود که نیاز به قدرت بیشتری برای پنهان سازی داشت و به همین دلیل آماندا از باقیمانده ی افراد گروه چهل استفاده کرد.

- حالا از اینجا به بعد نقشه چیه؟

- نمیدونم ... فقط تا اینجا نقشه کشیده بودم.

- چقدر دیگه میتونی اینو نگه داری؟

- تا زمانی که یکتون دستش رو از رو دستم برده ... همین الان هم طلسم متزلزل داره میشه ...

کوروش گفت:

- به نظرت نمیتونیم باهاشون بجنگیم؟

آماندا لحظه ای به کوروش خیره شد و به سرعت سرش را به سمت زمین برگرداند و گفت:

- اگه ... اگه بدن اون گرگینه بود شاید، ولی الان نه ...

صدای ضربه ای آمد... فردی به صورت رگباری به در می کوبید. بر خورد پیاپی طلسم ها به درب قسمتی از آن را از بین برد اما درب هنوز پا بر جا بود. همه ترسیدند، اگر آن موجودات توانسته بودند آنها را از درون یکی از طلسم های پیشرفته ردیابی کنند هیچ راه دیگری برایشان باقی نمی ماند؛ همه کشته میشدند ...

ضربه ی محکم تری به در برخورد کرد، گویی کسی میخواست در را بشکند، کوروش وقتی وارد اتاق شده بودند در را از پشت قفل کرده بود و طلسم های قلعه روی در قرار گرفته بود.

- در وقتی باز شد ... اگه یک نفر پشتش بود با قویترین جادوتون میزینش و دوباره انرژیتون رو به من میدین ...

و با صدایی که عدم اطمینان را میشد در آن به وضوح خواند گفت:

- من شاید بتونم چند ثانیه اینو نگه دارم ...

چند صدای قوی تر آمد گویی چند نفر داشتند با هم مشتشان را به در میکوبیدند...

نفس همه در سینه هایشان حبس شده بود، غیر از کوروش بقیه فقط - با نگاه هایی که تنها بیچارگی و درماندگی در آن دیده می شد - به همدیگر نگاه میکردند، اما کوروش... درون چشمان او چیزی جز آمادگی برای نبرد وجود نداشت، او آماده بود تا با هر چیزی که پیش رویش قرار میگرفت مبارزه کند.

در با صدای انفجاری شکست، دود و غبار زیادی بر پا شده بود و از درون دود بدن فردی مشخص بود که به آرامی وارد اتاق میشد. کوروش قوی ترین طلسمی که بلد بود را به سمت آن مرد فرستاد، بقیه هم به تبعیت از او همان کار را کردند اما طلسم ها در نیم متری از کسی که آنها را فرستاده بود ناپدید میشدند.

- بالاخره پیداتون کردم ...

همه متعجب شده بودند، او چطور با اینکه آنها در زیر طلسم پیشرفته ای قرار داشتند آنها را یافته بود؟

- چرا تعجب میکنین؟ طلسم «اکسافانیزونتای» اوقدرها هم طلسم معتبری نیست که متعجب میشین، تازه اینقدر طلسمتون ناپایدار بود که راحت میشد اونو دید ...

جوانی حدودا ۲۵ ساله وارد شده بود که لباسی پوشیده بود که رویش نمادی بسیار آشنا وجود داشت. نماد یاران سیمرغ...

- من نادر کاظمی یکی از اساتیدتون هستم و اومدم شما رو برگردونم.

کوروش آماندا را دید که لبخند کوچکی زد و بیهوش شد. کوروش هم با اینکه اصلا عادت نداشت لبخند بسیار کوچکی زد. نمیتوانست خوشحال نباشد که زنده مانده ...

- ۲ نفر از ۵ نفر از سران این اتحاد شوم که داره تو شهر تشکیل میشه شناسایی شدن...
یکیشون الکساندر نولان شهردار سیزدهمه.

- خوب اگه مدرکی دارین نشون بدین تا هرچه سریع تر اقدام کنیم و اونو نابود کنیم ... نباید بزاریم اونها قدرت بگیرن ...

- من اجازه ی شما عالیجنابان رو نمیخوام تا از دست شیطان به عنوانی ماموری واسه این کار استفاده بکنم ...

- امکان نداره بزاریم یک قاتل نماینده ی شهرداران بشه ...

شهردار سوم به یکی از شهرداران که درون آن جمع بود نگاه تند و تیزی کرد و گفت:

- بهتون مدارک کافی رو نشون خواهم داد. اسناد کافی وجود دارن همین الان دست شیطان در حال مبارزه با شهردار سیزدهم هست، ماموری رو فرستادم تا جلوی دخالت یاران سیمرغ رو بگیره ... و موفق شده اونا رو راضی کنه ...

- به هیچ عنوان قدرتش کافی نیست.

این صدای شهردار اول بود که تن همه را لرزاند.

- ... اگه تو میگی چنین اتحادی داره تشکیل میشه قدرتی که من از دست شیطان به یاد دارم کافی نیست.

شهردار سوم به نشانه ی تایید سرش را کمی برای شهردار اول خم کرد و گفت:

- درسته عالیجناب، قدرت اون کافی نبود ولی قدرت های جدیدی که الان بدست آورده خیلی زیادن ... دیگه اصلا مثل سابق نیست ... به نظرم اونو الان میشه با جناب هکتور مقایسه کرد ...

- میدونی داری در مورد کی صحبت میکنی؟ جناب هکتور یکی از ۱۰ جادوگر مقدس منطقه ی اربابی سومن ... ایشون جزو ۱۰ جادوگر برتر بین ده ها کشورند ...

- بهتون که گفتم اون خیلی قوی شده، حتی وقتی طلسم «زندان جادو» روش اجرا شده بدون هیچ مشکلی اونو دفع کرد. قدرتش از قبل ده ها بار بیشتره ...

- تو مطمئنی؟!

صدای پیچ پچی بین شهرداران پیچید، آنها با همدیگر در رابطه با قدرت دست شیطان گفت و گو میکردند.

- دست شیطان از دو نوع آتش جدید استفاده میکنه. اون غیر از آتش برنزی میتونه از آتش نقره ای و طلایی هم استفاده کنه ... نمیدونیم قدرت اونها چیه و در چه موردیه ولی تا اینجا که دیدیم خیلی از آتش برنزی قدرتمند ترن.

- اگه ما تاییدیه رو بهت بدیم و فرض کنیم قدرتش به همون قدری که میگی باشه، چطور میخوای این قدرت رو کنترل کنی؟

- اونو به من بسپارین عالیجنابان ...

و لبخند شومی بر لبانش نشست.

- ... نقشه های خوبی براش دارم.

کوروش و بقیه ی اعضای گروه چهل از آن قصر سرخ رنگ خارج شدند، آنها به کمک چند تن از یاران سیمرخ حرکت میکردند.

درمانگر هایی که بیرون قصر ایستاده بودند با عجله به آنها نزدیک شده و پس از یک معاینه ی سر پای؛ چندین معجون مختلف به آنها دادند.

کوروش که دوباره انرژی را به دست آورده بود؛ قبل از اینکه درمانگر بتواند شیشه معجون را عقب بکشد، دست او را گرفت و کوروش به سختی به شیشه ی معجون چسبیده بود و محتویات آن را با ولع تمام می خورد. مقدار معجونی که درون بطری قرار داشت بود سر حال کردن ده نفر کافی بود. آن فرد هر چه بیشتر سعی میکرد که معجون را عقب بکشد کوروش محکم تر دست او نگه میداشت. قدرتی درون تک تک اعضای بدنش حس میکرد که هیچ وقت احساس نکرده بود. وقتی شیشه ی معجون را ول کرد که معجون تمام شده بود.

چند نفر با تعجب به او زل زده بودند. اگر فردی ظرف انرژی بدنش پر میشد معجون انرژی زا بدمزه ترین و تلخ ترین معجون دنیا برای او میشد که نمیتوانست یک لحظه هم آنرا تحمل کند. با خوردن زیاد آن؛ بدن بصورت غیر ارادی واکنش نشان میداد. اگر بوسیله ی جادو به زور به فردی که ظرف انرژی بدنش پر شده بود معجون خورانده میشد، امکان داشت بدنش متلاشی شود و یا کلا جادو از درون بدنش خارج شده و تبدیل به فردی غیر جادویی شود. اما کوروش هنوز هم حس نمیکرد که انرژی اش پر شده باشد، شاید اگر معجون بیشتر بود میتوانست باز هم بنوشد.

دو درمانگر به نزدیکی کوروش آمدند تا او را معاینه کنند ولی صدای انفجار همه ی هواس ها را از او پرت کرد. همه به یکی از طبقات ساختمان نگاه میکردند که از پنجره هایش آتش نقره ای بیرون میزد. بطور ناگهانی آتش به برنزی تغییر پیدا کرد و فردی سیاه پوش در حالی که یک عصای بسیار

بزرگ در دست داشت بیرون پرتاب شد. پشت سرش فرد دیگری هم از پنجره بیرون پرید که دو دستش در آتش برنزی میسوختند.

اولی شهردار سیزدهم و دومی دست شیطان بود. کوروش در آن زمان کاملا درک کرد که چرا به او لقب دست شیطان داده بودند. دستانش بسیار ترسناک بودند و آن نگاه دیوانه وار آماده برای کشتنش؛ خیلی خیلی ترسناک بود ...

اعضای یاران سیمرغ خواستند برای کمک به شهردار بروند که بوسیله چند نفری که لباس سیاه پوشیده بودند متوقف شدند.

- شما اجازه ندارین به خیانت کار کمک کنید ...

- ما نمیخوایم به خیانتکار کمک کنیم، ما میخوایم به شهردار کمک کنیم سریعا برین کنار ...

- ما هم از خیانت کار منظورمون شهردار بود.

آن چند نفری که خواسته بودند به آنجا نزدیک شوندند با تعجب به آن فرد نگاه میکردند.

نبرد دست شیطان و شهردار بسیار ترسناک بود، شهردار از جادو های سیاه عجیبی استفاده میکرد که شبیه به دود حرکت میکردند و دست شیطان هم شعله هایش را میفرستاد، هیچ کدام تا آنجا که موفق نبودند.

شهردار آن عصای بزرگ و چوبی که بالایش یک گره بزرگی وجود داشت را به زمین زد و چندین موجود دود مانند که در هر دو دستشان داس، چاقو و سلاح های مختلف قرار داشت را ظاهر و به سمت دست شیطان فرستاد. از درون آتشی که هنوز درون طبقه ی چهارم آن قصر میسوخت چندین مار بزرگ در ابعاد متفاوت خارج و به سمت آن موجودات و شهردار حمله ور شدند. قدرت مارها به حدی بود که به راحتی موجودات دود مانند را نابود کرده بودند.

شهردار با انتهای عصایش به زمین ضربه زد و دستهایی به شکل اسکلت از زمین خارج شد و مارها را گرفت و آنها را به درون زمین کشید. در این مدت آن دو همدیگر را زیر نظر داشتند و با احتیاط تمام طلسم هایشان را میفرستادند، میدانستند که هر حرکت اشتباه صدمات جبران ناپذیری به آنها وارد میکند.

دست شیطان به سمت شهردار چند طلسم که به مانند تیرهای آتشین بود فرستاد، همه ی طلسم ها به سمت سر او نشانه رفته بودند. بدنش غیب شد و در سمت دیگر عصایش ظاهر شد، او عصا را با دست چپ نگه داشته بود که وقتی این بار ظاهر شد عصا در دست راستش بود.

کوروش به عصا نگاهی انداخت، عصا به شکل استواری سر جایش ایستاده بود. یک جای کار میلنگید، وقتی یکی از طلسم های دست شیطان به پای او خورده بود به سرعت درمان شده بود، سرعت درمانش حتی از آتش سبز هم بیشتر بود. آن عصا هم چیزی بیشتر از عصا به نظر میرسید. شهردار هیچ وقت بدنش را از آن دور نمیکرد، همیشه آن عصا به او چسبیده بود و همیشه بوسیله ی آن جادو میکرد و اصلا از دستش استفاده نمیکرد. البته این خیلی هم مشکوک نبود، افراد زیادی بودند که فقط از عصا استفاده میکردند.

دنیل که تا آن زمان بیهوش بود، بهوش آمد. آراین و رابرت پیش او رفتند و به او کمک کردند تا روی چمن هایی که رویش دراز کشیده بود بنشینند.

کوروش شنید که رابرت از دنیل نحوه ی گیر افتادنشان را پرسید.

- نمیدونم ... واقعا نمیدونم! ما مثلا خواستیم اونها رو گول بزنیم پس به جای اینکه به سمت دیوار دور این مکان یا به سمت دروازه حرکت کنیم به سمت قصر اومدیم. پشت این قلعه ... اونجا ... اونجا یه شکاف بود، شبیه به یه دره ... و اون تو ... چیزی جز سیاهی نبود ... اونجا خیلی ترسناک بود،

رطوبت و سرما و سیاهی تنها چیزی بود که حس میکردم ... من و کاترین هر دو ترسیده بودیم، پس
من آتیش روشن کردم و ثانیه ای بعد بیهوش بودیم ... ولی برای یک لحظه ...

تمام بدن دنیل بطور واضحی لرزید.

- چیزی که اونجا احساس کردم ... ترسناک بود ...

نگاهش را به نادر انداخت ...

- استاد کاظمی همین الان باید اینجا رو ترک کنیم ... من نمیخوام اینجا باشم ...

برای فرزند یکی از بزرگترین تاجران شهر عجیب نبود که نادر کاظمی را بشناسد. هر چه نباشد
خواهر او با کرولی ها ازدواج کرده بود و او یکی از اساتید درجه یک یاران سیمرغ بود.

کوروش چشمش را از دنیل به سمت جایی که شهردار و دست شیطان مبارزه میکردند برگرداند،
دست شیطان یک گوی بسیار بزرگ از جنس ماده ای شبیه به برنز مذاب در دست داشت که شعله
های برنزی از آن زبانه میکشید.

او آن گوی را به سمت شهردار فرستاد و شهردار بجای اینکه دور خودش سپری بکشد با تمام انرژی
اش سپری به دور عصایش کشید و وقتی گوی به او برخورد کرد بدنش را ذوب کرد، از کل بدن
شهردار فقط دستش باقی مانده بود که آن هم به دلیل اینکه درون حفاظی که خودش به دور عصا
کشیده بود قرار داشت؛ سالم مانده بود.

ناگهان از درون دست؛ دودی سیاه خارج شد. همه با تعجب به آن اتفاق چشم می دوختند، دود
سیاه رنگ وقتی مقدارش زیاد شد به سرعت متراکم شد و بدن شهردار دوباره ساخته شد.

نادر با تعجب چند قدم به سمت زمین مبارزه برداشت و پیش خودش بلند بلند گفت:

- امکان نداره ... تنها در صورتی این ممکنه که بدن اصلی اون نباشه ... یعنی ... یعنی امکان داره؟

- پس این عصا بدن اصلیته الکساندر؟

این صدای دست شیطان بود که به گوش میرسید.

شهردار؛ عصا را درون دستش چرخاند. نه ... عصا خودش چرخید. گرهی چوبی که بر بالای عصا قرار داشت از هم باز شد و یک چشم عمودی بزرگ در بالای عصا بر روی آن ظاهر شد.

- نه ... بدن اصلی من این هم نیست ... ولی لازم شد که بدن اصلی من رو ببینین ...

سرد و شیطانی و بلند، اینها کلماتی بود که کوروش در پیش خودش صدای شهردار را توصیف میکرد.

- بدن من قدرتمند تر از اینهاست.

بطور ناگهانی قلعه شروع به لرزیدن کرد؛ او می خواست بر بالای آن قصر ظاهر شود. ترک های عمیقی روی سطح آن بوجود می آمد که کوروش را به قدرت موجود یا جادویی که آن کار را میکرد مطمئن میساخت. آن موجود اصلا عادی نبود.

زمین هم شروع به ترک گرفتن کرد. همه از قلعه دور میشدند. از درون شکاف ها دود سیاه رنگ غلیظی خارج میشد. آن عصا غیب شد و بر بالای یکی از آن شکاف ها ظاهر شد و خودش را به درون آن انداخت.

دنیل با صدایی وحشت زده گفت: احساسش میکنم ... همون سیاهی ای که ما رو بیهوش کرد ... میتونم حسش کنم که نزدیک میشه ...

با صدای آرومی گفت: فرار کنین ...

صدایش روبه خاموشی میرفت. از ابهت چیزی که روبه رویش بود نه میتوانست حرف بزند نه میتوانست تکان بخورد.

دود ها در بالای قلعه موجودی را تشکیل دادند که شاید در قدیمی ترین افسانه ها از آن نام برده شده بود.

یک موجود سیاه رنگ و چهار دست که دست و پایش هر کدام سه انگشت داشتند. بدنش به مانند قیر ماندنش در عین سیاهی؛ براق بود و قسمت هایی از بدنش برآمده بود که اگر انسان بود کوروش آن را عضلانی میخواند ولی فکر نمیکرد که عضله برای او معنی پیدا کند. دو بال بزرگ بر پشتش بود که پر هایی شبیه به پر های کلاغ بر روی آن بود. صورتش سه چشم داشت و در دهانش صد ها دندان تیز و بلند وجود داشت.

کوروش نمیتوانست اندازه ی او را درست حدس بزند ولی این را میدانست که قد آن موجود حداقل ۱۰ برابر او بود.

آن موجود ابتدا با صدای بلند فریادی زد و با صدایی که کوروش تا به حال نشنیده بود گفت:

O άγγελός μου σκοτεινή βόρεια
To όνομά μου είναι Lashyl
 Παρήγγειλα το μαύρο να μεταδίδονται

کوروش نفهمید او چه گفت ولی ناگهان این صدا درون ذهن او و بقیه پخش شد.

- من فرشته ی سیاه شمال آلاشیل هستم. پس ای سیاهی به فرمان من پخش شو.

و بطور ناگهانی زمین تغییر رنگ میداد و جادوی سیاه درون زمین پخش میشد. درخت ها اطرافشان بزرگ و بزرگتر میشدند انگار فردی مایع حیاتشان را به آن ها اهدا میکرد. تماما به رنگ سیاه بودند. آذرخش های عظیمی آسمان دود گرفته را می خراشید.

سیاهی داشت به فرمان او پخش میشد ...

ادامه دارد ...